



زینب
علیپور مهران
تپش

نیمه شب پاییز، خیابان در سکوت فرو رفته بود. تازه باران قطع شده و هوا هنوز سرد و زمین خیس بود. دو گریه روی سطل زباله سر خیابان نشسته بودند و برای پس مانده های غذای داخل سطل زباله با صداهای عجیبی کل کل می کردند که یکبارہ ماشین سیاهی توقف کرد و با صدای ترمزش، گریه ها فرار کردند. راننده که کلاه کاپشنش را به سر کرده، هویتش مشخص نبود و دستکش سیاهی به دست داشت، از ماشین پیاده شد و با احتیاط اطراف را بررسی کرد. بعد به سمت صندوق عقب رفت و جسد مردی را به زحمت از داخل صندوق درآورد و روی زمین انداخت. به سرعت سوار ماشین شد، آن را روشن کرد و دور شد. صدای گاز دادن ماشین فضا را پر کرد. خیابان، فرعی بود و کمتر کسی در آن تردد می کرد. آن هم در آن وقت شب و سرمای پاییز. حدود یک ساعتی جسد روی زمین بود تا این که صدای جارو زدن رفتگر که مرد حدود ۵۰ ساله ای بود، شنیده شد. او جارویش را آرام و با ریتم خاصی روی زمین می کشید. صدای نزدیک تر شد. به قدری نزدیک که رفتگر یکبارہ با دیدن جسد ترسید و چند قدم به عقب رفت. به اطراف نگاهی انداخت و کسی را ندید. خواست به جسد نزدیک شده و به آن دست بزند اما ترسید. دستکش هایش را درآورد و دست هایش را با گرمای دهانش کمی گرم کرد، بعد گوشی موبایلش را از جیبش درآورد و شماره ای گرفت. چند دقیقه بعد ماشین های پلیس با چراغ گردان همان حوالی توقف کردند. رفتگر روی سکوی جلوی یک مغازه با فاصله از جسد نشسته و از سرما خودش را جمع کرده بود که با دیدن ماشین پلیس یا علی گفت واز جایش بلند شد. سروان محمدی و همکارانش از ماشین ها پیاده شدند. سروان به سمت رفتگر رفت و همکارانش برای بررسی به سمت جسد رفتند. هوا داشت روشن می شد. سرگرد احمدی، مردی با قدی متوسط و موهای تقریباً سفید با لیوان چای مقابل پنجره اتاق کارش در آگاهی ایستاده بود و به باران که می بارید، نگاه می کرد. چند ماشین وارد محوطه آگاهی شدند. سروان محمدی هم سرنشین یکی از آنها بود. بعد از چند دقیقه سروان در اتاق رازد، وارد شد و ادای احترام کرد و گفت: صبح بخیر سرگرد. سروان پوشه ای را روی میز سرگرد گذاشت و گفت: اظهارات شاهد که رفتگر همون محله است و گزارش اولیه خدمت شما. تا یک ساعت دیگه هم گزارش کالبدشکافی روی میز تونه. مقتول مرد حدوداً ۴۵ ساله ای به نام مرتضی احدیه، کارمند یک شرکت تبلیغاتی که خفه شده و گویا بعد به اون خیابون منتقل شده است. ردی مثل طناب دور گردنش بود. البته بچه ها هیچ اثر انگشتی پیدا نکردن. فقط می دونیم که رفتگر جسد رو دیده و بدون این که بهش دست بزنه و نزدیک بشه با پلیس تماس گرفته. سرگرد به سمت او آمد و دستی روی شانه سروان گذاشت و گفت: قدم نورسیده مبارک محمدی. سروان لبخند زد و سرش را پایین انداخت و گفت: ممنون. سرگرد گفت: تو دیگه برو بیمارستان پیش خانم و دخترت. کاری داشتم، بهت خبر میدم. سروان گفت: مادر خانومم بیمارستانه. اینجا باشم بهتره. سرگرد لبخند زد و گفت: تا گزارش آماده بشه، به سری بهشون بزن. سروان لبخند زد، تشکر

کرد و رفت.

سرگرد پشت میز کارش نشست، پرونده را ورق زد و مطالعه کرد. حدود دو ساعتی گذشت که سروان سراسیمه در زد و وارد اتاق سرگرد شد و گزارش پزشکی قانونی را روی میز سرگرد گذاشت و گفت: ببخشید قربان، یه کم دیر شد. توی ترافیک موندم. سرگرد گزارش را خواند. سروان همچنان ایستاده و منتظر دستور سرگرد بود. سرگرد با دقت پرونده را مطالعه کرد و گفت: به خانواده اش خبر دادین؟ سروان گفت: بله. به همسر مقتول خبر دادیم. سرگرد گفت: باید با همسرش صحبت کنیم. الان کجاست؟ سروان گفت: تو راهه.

در این بین سربازی در زده، وارد اتاق شد و ادای احترام کرد و گفت: قربان، همسر مرتضی احدی اینجا است. سرگرد گفت: بگو بیاد داخل.

زن جوان با چشمانی اشکبار در حالی که با دستمال اشک هایش را پاک می کرد، وارد اتاق شد. او شال سیاهی به سر داشت و کمی از موهای خرمایی اش بیرون از شال بود. سعی کرد همان مقدار موهایش را بپوشاند. سرگرد به او اشاره کرد که روی صندلی مقابلش بنشیند.

سرگرد گفت: بهتون تسلیت میگم. زن جوان با اشاره سر تشکر کرد و گفت: مرتضی خیلی مرد خوبی بود. پدر خوبی ام بود. اگه پسر مراغشو بگیره، چی باید جواب بدم؟

زن جوان باز هم گریست. سروان برای زن جوان یک لیوان آب آورد و گفت: خانم احدی برای این که قاتل همسرتون رو پیدا کنیم، باید به خودتون مسلط باشین. ما به کمک تون نیاز داریم.

زن جوان جرعه ای آب نوشید و گفت: خیلی سخته. خیلی. سرگرد گفت: می دونیم و درک می کنیم. اما شما باید به ما کمک کنید تا قاتل همسرتون رو پیدا کنیم.

زن جوان سرش را به نشانه تایید تکان داد. سرگرد پرسید: همسرتون با کسی دشمنی یا خورده حسابی نداشت؟ زن جوان گفت: نه. مرتضی خیلی آدم خوش اخلاق و مهربونی بود. با هیچ کس دشمنی نداشت. همه دوستش داشتن و کلی دوست و رفیق داشت.

سروان گفت: شاید شما خبر نداشتین.

زن جوان گفت: نه. مرتضی پسرعموی مادری ام بود. ما از بچگی با هم بزرگ شدیم و اسممون روی هم بود. ازدواج که کردیم، شدیم رفیق هم. مرتضی هیچ چیزی رو از من پنهان نمی کرد، منم از مرتضی.

سروان کمی فکر کرد و گفت: ممکنه پای یک زن دیگه در میون باشه؟

زن جوان عصبانی شد و گفت: نه مرتضی اهل این حرفا نبود.

سرگرد نگاهی به سروان انداخت، روبه زن جوان کرد و گفت: رابطه تون با هم چطور بود؟

زن جوان گفت: خیلی خوب. گفتم که ما بیشتر از این که زن و شوهر باشیم با هم رفیق بودیم. توی این هفت سال که ازدواج کردیم، هفت بار هم دعوا نکردیم. مرتضی اصلاً اهل دعوا نبود.

بایگانی

۱۷
تپش

ویژه نامه حوادث | روزنامه جام جم

چهارشنبه ۳۰ فروردین ۱۴۰۲ | شماره ۱۰۱۱

حوادث قدیمی برای بسیاری از افراد که هیچ تصویری از آن زمان ندارند و کنجکاو هستند، بسیار جذاب است؛ حوادثی که حتی سبک نگارش و گزارش خبرنگار نیز با آنچه الان می بینیم و می خوانیم، خیلی متفاوت است و خواننده را به دنیای جدیدی می برد. در این شماره از تپش، یکی از حوادث مربوط به آبان سال ۱۳۵۴ را بدون هیچ دخل و تصرف در نوع نوشتن و گزارش می خوانیم.

دزدی که عاشق شده بود نیمه شب اشیاء خانه معشوقه را بسرقت برد!

مردی که با چسباندن عکس خود به جای عکس دکتر، درمانگاه باز کرده و به طبابت مشغول بود، درگیر یک ماجرای هیجان انگیز عشقی شد. این مرد که یوسف دولتشاهی نام دارد، ماجرای خود که مربوط به اردیبهشت سال ۱۳۵۱ است را چنین شرح داد: زمانی بیکاری بسختی آزارم میداد، در خیابانی یک دیپلم طبابت پیدا کردم. مدتی با آن ور رفتم باین نتیجه رسیدم که بهتر است از موقعیت حداکثر استفاده را بکنم. عکس زیبایی از خود تهیه کردم و در محل عکس صاحب دیپلم طب که آنراکنده بودم چسباندم. بعد هم از روی آن چند فوتوکپی تهیه کردم و درمانگاهی با تابلوی درمانگاه مریم افتتاح کردم و فوتوکپی دیپلم ها را هم در چهار طرف اتاق های درمانگاه نصب کردم! همه جور طبابتی می کردم. از درمان دردهای مربوط به دهان و دندان تا چشم پزشکی، داخلی قلب و عروق، مجرای ادرار و سایر بیماری ها. البته چند کتاب پزشکی خریدم و خواندم که در جریان کارها در زمانم! کارم کاملاً بروق مراد بود تا اینکه دختری بنام (مینا) که بعدها فهمیدم فرزند یک صاحب مقام دولتی است در زندگیم ظهور کرد. مینا برای درمان به درمانگاه ما مراجعه کرده بود. من که یکدل نه صد دل عاشقش شده بودم، تصمیم گرفتم با او ازدواج کنم. برای راضی کردن مینا، اول او را معالجه کردم. ترتیبی دادم که مینا ممنون من شود. همین طور هم شد و مینا به بهانه معاینه و معالجه برای دیدنم بدرمانگاه میامد. یکروز فرصت را مناسب تشخیص دادم و او را به یک رستوران دعوت کردم. پس از صرف نهار خواهش کردم که با هم به سینما برویم و بعد ماجرای عشق شدید خود را نسبت باو گفتم که می خواهم به خواستگاریش بیایم!....

مینا به پیشنهادم جواب مثبت داد. با سر و صورتی صفا داده بخواستگاری رفتم. او قبلاً جریان را به پدر و مادرش اطلاع داده بود. پدر مینا از اینکه می دید یک پزشک سرشناس و جوان عاشق دخترش شده بود، شادمان بود. باری درست در لحظاتی که صحبت ما گل انداخته بود، ناگهان پشت سر پدر مینا، چشمم به اشیاء عتیقه فوق العاده گرانبهائی افتاد. من سابقاً عتیقه شناس بودم و خرید و فروش عتیقه می کردم. نیمه شب بسراغ اشیاء عتیقه رفتم و آنها را دزدیدم، اما از بخت بد من، پدر مینا جریان را به آگاهی اطلاع داد. برای مامورین کارکشته آگاهی همین سر نخ کافی بود که مرا بیابند و با رسیدگی به سوابق کارم به هویت واقعی من پی ببرند.

